

تولد یک قهرمان

نویسنده: دیوید گمل
ترجمه: سهیلا فرزین نژاد



کتابسرای تندیس

Gemmell, David

دیوید گمل

تولد یک قهرمان / نویسنده دیوید گمل / مترجم سوبلا فرزین نژاد - تهران: کتابسرای تندیس،

۱۳۸۷

ISBN 978-964-8944-49-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

morningstar

عنوان اصلی:

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.

فرزین نژاد، سوبلا ۱۳۲۹ - مترجم.

PZ.31 گ ۸۷۳ ت ۹۱۳۸۷

۸۲۳/۹۱۳

۱۳۳۲۴۲۰

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن: ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

WWW:TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

تولد یک قهرمان

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: سوبلا فرزین نژاد

حروفچین و صفحه‌آرا: اکرم سرساخ

چاپ اول: ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰

چاپ: غزال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۴۴-۴۹-۵

ISBN:978-964-8944-49-5

قیمت ۶۴۰۰ تومان

سرآغاز

پس مرا می‌شناسی؟ فکر کردم که باید این طور باشد. به ندرت پیش می‌آید که مسافران در شروع زمستان به منطقه‌ی کوهستانی سفر کنند. تو کی هستی - یک دانشمند، یک تاریخ‌نویس، و یا هر دو؟ می‌دانم که افسونگر نیستی و به نظر می‌رسد اسلحه‌ای هم نداری. آها، یک داستان پرداز! وای که چه قدر افتخارآمیز است.

خودم شصت و هشت سال قصه‌گو بودم. آی، آی. و یک افسونگر و تردست با مختصر استعدادی و مهارتی. البته، باید اعتراف کنم؛ درست است که استعداد چشمگیری نداشتم، اما می‌توانستم افسون تخم اژدها را اجرا کنم. افراد زیادی نیستند که بتوانند آن را درست انجام بدهند. تا به حال این افسون را دیده‌ای؟ بسیار خوب، شاید این روزها دیگر آن قدر مورد توجه و علاقه‌ی مردم نباشد که یک زمانی بود. اما می‌توانستم کاری کنم که اژدها سر تخم را باز کند، از آن بیرون بیاید، بدون این که تخم کاملاً خرد شود. اول سر حیوان بیرون می‌آمد، بعد یک بال کوچولوی زیبا. آخر سر او خود را از داخل تخم بیرون می‌کشید، و سپس آن را با زبانه‌های آتش به کام خود فرو می‌برد. تمرکز خیلی زیادی لازم داشت، اما

نولد یک قهرمان
من هیچ وقت نمی توانستم میزان آن را درست تنظیم کنم، آن ها می درخشیدند و
محو می شدند.

البته، دیگر نمی توانم این کار را بکنم. نیروی من تقریباً تمام شده است.

خوب. پس چه داستانی می توانم برایت بگویم؟

ستاره صبح؟ همه او را می شناسند و همه چیز او را می دانند، دلاوری های او
را، مبارزانش را، عملیات امداد و نجات او را. هیچ قصه ی جدیدی درباره ی او
وجود ندارد.

حقیقت؟ گفתי حقیقت؟ داستان همین جاست. شاید منحصر به فرد باشد و
یگانه. چرا باید حقیقت برایت جالب باشد؟ چه فایده ای برای یک قصه گو دارد؟
کسانی که به افسانه های تو گوش می دهند، علاقه ای به حقیقت ندارند. واقعیت هیچ
وقت مورد توجه شان نبوده و نیست. آن ها قهرمان می خواهند، پسر. مردان
شگفتی آفرین، خوش قیافه و بلند قامت، مردان افتخار آفرین. قله نشینان
اسطوره ها. آن ها حقیقت را از روی میز پاک می کنند، به روی زمین می اندازند و
چون سوسکی آن را زیر پایشان له می کنند. حقیقت روی زشت هم دارد،
می بینی؟

فقط چند نفری از کسانی که ستاره صبح را به یاد دارند، زنده هستند. بعضی از
آن ها کورند و برخی پیرو فرتوت. نام او را در گوش آنان زمزمه کن و خواهی دید
که لبخند بر روی لبانشان خواهد نشست. خواهی دید که قدرت چه گونه دوباره در
اعضای بی جان و از کار افتاده آنان به جریان می افتد. افسون واقعی این جاست.
نه. تو حقیقت را نمی خواهی. من هم نمی خواهم.

از خانه ی من خوش می آید؟ نیم قرن پیش ساخته شده. دلم می خواست
بتوانم طلوع خورشید را از آن سوی دریاچه های مشرق ببینم. می خواستم رویدن
کاجهای نو را در کناره های کوه ببینم. از همه بیشتر، خانه ای می خواستم که در
میان درختان احاطه شده باشد. بلوط، راش و نارون. خانه ساده ای است، حداقل با
معیارهای تو، زیرا که تو یک اصیل زاده ای. از کجا می دانم؟ فقط همین
چکمه های تو به اندازه ی دو سال دستمزد یک کارگر قیمت دارد. اما این خانه

سراغاز سه خدمتگزار دارم، و کشاورزی محلی تمام مواد غذایی مرا تأمین می‌کند. از من پولی طلب نمی‌کند، زیرا پدر بزرگش شانه به شانه‌ی ستاره صبح راه می‌پیمود و پدرش یک بار روی زانوان آن بزرگ مرد نشسته بود.

همه ساله در جشن خرمن، من سر شام آواز می‌خوانم و نقالی می‌کنم. سر میز کشاورز می‌ایستم و از روزهای گذشته حرف می‌زنم. آیا حقیقت را می‌گویم؟ تا اندازه‌ای. چیزی که برایشان تعریف می‌کنم، تاریخی است که همه‌ی آن‌ها می‌دانند. آزمایش بخش است، وجود آن‌ها را از غرور و افتخار آکنده می‌سازد. هیچ ضرری در این کار وجود ندارد.

اما حقیقت؟ حقیقت مثل خنجری زهر آگین است، پسر.

با وجود این تو هنوز هم می‌خواهی آن را بشنوی؟

نه. من درباره‌ی آن روزها حرف نخواهم زد. تو می‌توانی شب را در این جا بمانی و صبح با من صبحانه بخوری. بعد خواهی رفت.

دلخور نشو، دارم به تو محبت می‌کنم، گرچه تو نمی‌توانی آن را درک کنی. می‌بینی، تمام عالم ستاره صبح را می‌شناسند، او در قلب و روح این مردم زندگی می‌کند.

تو این سرود نیایش را بلدی؟

او جرقه‌ای ست که از نو زاده شد

نوری که سایه از او می‌هراسد

شب که بر ما فرود آید

او نزد ما خواهد بود

من آن را باور دارم؟ البته! خودم آن را سروده‌ام.



نیمه شب، زمانی برای خاطرات. میهمان من در رختخواب است. دلخوری او با خواب و رؤیاهای جوانی از میان رفت. بخاری هیزمی پشت سر من روشن است و اتاق را از گرما و درخششی طلایی رنگ لبریز می‌سازد. سایه‌ها چون اشباحی قدیمی بر روی تیرهای اتاق می‌جنبند و می‌رقصند.

تولد یک قهرمان

کار سختی است، اما پنجره را هل می‌دهم و باز می‌کنم. با این کار برف از روی طاقچه‌ی پشت پنجره کنار می‌رود و به زمین می‌ریزد. سوز و سرما، این انگشتان استخوانی زمستان، به داخل می‌آیند، روی پیراهن من به زمزمه می‌پردازند. مورمورم می‌شود، می‌لرزم و از روی دره‌ی تاریک و سرد به دریاچه‌های یخ زده و کوه‌های پشت آن‌ها رل می‌زنم. قلعه‌های بلند پوشیده از برف چون اشباحی سیاه در مقابل آسمان روشن از نور ماه دیده می‌شوند، و من به سختی می‌توانم درخت‌ها را که در بالا پوش زمستانی خود، ابر متراکم، پوشیده شده‌اند، تشخیص بدهم. مه هم هست - مه کوهستانی - که تا دور دست ادامه می‌یابد و آبکنده‌های یخ زده و دره‌های خاموش را می‌پوشاند.

آه، سرزمین کوهستانی، حالا دیگر مرده فراموش کرده‌اند که روزی من از تبار آنگوستین بودم. بعد از شصت و هشت سال، چنان با من رفتار می‌کنند که گویی من یکی از اصیل زادگان قدیمی هستم. من هم به نوبه‌ی خود تمام رسوم آن‌ها را آموخته‌ام، رقص شمشیر، تبرک بلوط، پیمان برادری با خون کف دست. در مراسم رسمی همیشه شل جنگی طایفه‌ی رانوبرت را می‌پوشم که ده سال پیش خود راثول به من پیشکش کرد.

گاهی اوقات از خود می‌پرسم که اگر از اعضای خانواده‌ی من کسی زنده بود و حالا مرا می‌دید، چه فکری می‌کرد؟ در میان طایفه‌ی آنگوستین رقص شمشیر متداول نیست. خویشاوندان جنوبی من بسیار جدی هستند و فقط در نبرد و ساختن دژهای نظامی غول‌پیکر از سنگ‌های آتشفشانی بی‌نظیرند. مردان عبوسی هستند آنگوستین‌ها و سخت بی‌علاقه به موسیقی و خنده.

گرگی در جایی زوزه می‌کشد. از این جانمی توانم آن را بینم.

حقیقت. چه گونه می‌توانم شروع به گفتن حقیقت کنم؟ با وجود این نیازی به گفتن در من شعله می‌کشد، نیازی به رها کردن آن در فضا. مبلی گود در کنار بخاری قرار دارد، با روکشی از چرم نرم و پر شده از موی اسب. صندلی راحتی است، و من ساعت‌هایی طولانی را در عمق آن گذرانده‌ام و سرم را به بالش‌های پُف‌آلود آن تکیه داده‌ام. میل اکنون خالی است. اما من باقی‌مانده نیرویم را برای

سرآغاز به تجسم در آوردن شنوده‌ای به کار خواهم گرفت. شبی از آینده را خلق خواهم کرد. او ماجرای واقعی ستاره صبح را خواهد شنید.

دستم را تکان نمی‌دهم. کلمات قدرت را هم به زبان نمی‌آورم. این کارها به درد مهمانخانه‌های روشن از نور آتش می‌خورد و سرگرم کردن زود باوران. آن‌ها دوست دارند نمایش افسونگران را ببینند. اما این یک نمایش نیست، بنابراین فقط تمرکز می‌کنم.

در آن جا نشسته است: تجسم یافته از نور، ساخته شده از افسون، ساکت و منتظر. صورت هوشمند و زیرکی به او داده‌ام؛ با چشمان خاکستری مشتاق، درست مثل اصیل زاده‌ای که در اتاق میهمان طبقه‌ی بالا است. و او جوان است، زیرا جوانان هستند که فرداها را می‌سازند و فقط سالخورده‌گانند و از پا افتادگان که امروزهای ما را دگرگون می‌کنند - مانع رشد آن‌ها می‌شوند، آن‌ها را عقب نگاه می‌دارند، به آن‌ها امنیت می‌بخشند.

در آن جا نشسته است. منتظر، شیخ مانند، خیالی و شفاف. روزگاری می‌توانستم او را ملبس به تن پوشی ارغوانی کنم، تاهرکس او را می‌بند از زیبایی ظاهرش به شگفت بیاید. اکنون او تغییر می‌کند و محو می‌شود. اما تصور می‌کنم، این همان طوری است که یک شیخ باید باشد.

شیخ، از کجا باید شروع کنم؟ دوست داری چه بشنوی؟

طبیعی است که او جواب ندهد، اما می‌دانم که اگر می‌توانست بپندیشد، چه فکری می‌توانست در سر داشته باشد.

قصه‌گوی شاعر، از آغاز ماجرا شروع کن. چه جای دیگری غیر از زیراکو؟

فصل اول

اکنون خرابه‌ای بیش نیست، اما آن روزگاراها، زیر نور خورشیدی جوان‌تر، دیوارهای شهر بسیار محکم و بلند بودند. سه سری دیوار در سطوح مختلف. از آن جا که زیراکو از روزگار باستان منطقه‌ای مسکونی بوده، اولین سری ساختمان‌های آن در عصر حجر ساخته شده، همان زمانی که قبایل دوران نوسنگی معابد و باروهای خود را روی بلندترین تپه‌های این دره‌ی کوهستانی بنا کردند. صدها سال بعد - یا شاید هزاران، زیرا که من تخصصی در امور تاریخی ندارم - طایفه‌ی جدیدی شمال را تحت سلطه‌ی خود درآورد. آن‌ها سلاح‌های تیز و برنده‌ای از جنس برنز داشتند. ایشان نیز ساختمان‌هایی در دره ساختند و دیوارهایی به دور چهار تپه‌ی زیراکو بنا کردند. بعد عصر آهن رسید، و مهاجرت اقوامی که اینک ساکن کوه‌های منطقه‌ی شمال بودند. جنگجویان برنز، با صورت و بدن‌های رنگ شده، یا به دست این مهاجمین جدید و نیرومند کشته شدند و یا به خدمت آنان در آمدند. این گروه نیز خانه‌های خود را در آن دره مرتفع بنا کردند. و زیرا کو رشد کرد. در مرتفع‌ترین سطوح، ثروتمندان در کاخ‌هایی مرمین زندگی می‌کردند که اطراف آن‌ها را باغ و بوستان احاطه کرده بود. در سطح